

وعده‌ی فال

نویسنده: صبا بختیار | تاریخ انتشار: 2026/08/29



سرگردان در همه‌ی خیابان راه می‌رفت. نگاهش به پایین دوخته شده بود که مبادا پایش را روی خطوط موزاییک‌ها بگذارد. حداقل اینجای بازی زندگی را می‌توانست برنده باشد! ویتترین مغازه‌ی عروسک فروشی توجهش را جلب کرد. یکی از عروسک‌ها چقدر شبیه خودش بود. چشمان درشت قهوه‌ای که غم را فریاد می‌زدند، مژه‌های کوتاه و کم پشت که شب‌ها اشک رویش نشسته بود، موهای در هم تابیده‌ی بلند. لباسش اما خیلی فرق داشت. پیراهن عروسک بلند بود به رنگ آسمان که رویش را با مروارید تزیین کرده بودند. پیراهن خودش را هم دوست داشت. هرچند دیگر کمی برایش تنگ شده بود اما وصله‌های رنگ و وارنگش او را یاد رنگین کمان می‌انداخت. سمت دیگر ویتترین روی یک طبقه، عروسک‌های کوچک ردیف چیده شده بود. با ذوق یکی از شخصیت‌ها را شناسایی کرد. چندباری پشت ویتترین مغازه‌ی تلویزیون فروشی کارتونش را دیده بود. به کاغذهای رنگی‌ای که در دستش بود نگاه کرد. هنوز حتی یک فال هم نفروخته بود.

نشست روی سکوی مقابل مغازه و چشمانش را بست. انگشت اشاره‌اش را روی کاغذها رقصاند و یکی را بیرون کشید. اینکار را از آدم بزرگ‌ها یاد گرفته بود. پاکت را پاره کرد و پیام دنیای رنگ و رو رفته‌اش را بیرون کشید:

"مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید"

سنتش کفاف فهم معنی شعر را نمیداد، حتی در خواندن کلمات هم دچار مشکل بود اما معنی فریادرس را خوب میدانست.

در دلش گفت: «کاش میدانستم کی می‌آید!...»